• شهید قاسمی از نگاه دوستان طلبه

• یحیی عقیلی، نویسنده و پژوهشگر از دوستان دوران دبیرستان و حوزه علمیه

• خاطراتی با کمال در پارک ساعت

وقتی به روزهای اوایل انقلاب فکر می‌کنم، یاد چهره‌ای می‌افتم که برای من و خیلی از هم‌سن و سال‌ها، نه‌تنها یک دوست، بلکه یک معلم و یک الگو بود. کمال قاسمی، شهید گران‌قدری که در دل آتش جنگ و انقلاب، اخلاق، ایمان و صداقت را به ما آموخت. او که در کنار تمام سختی‌ها و مبارزات، همچنان دلش روشن بود و دستش دراز به سوی علم و فرهنگ.

دبیرستان معنوی ارومیه، جایی که در آن روزها همه چیز به‌نوعی دگرگون بود، محلی بود که ما با هم آشنا شدیم. وقتی انجمن اسلامی را با کمک کمال و دوستان دیگر تشکیل دادیم، این تنها یک اقدام سیاسی یا اجتماعی نبود؛ بلکه جرقه‌ای بود برای تغییراتی که نه فقط در دنیای بیرون، بلکه در دل‌های ما شکل گرفت. انجمن، بیشتر از یک پناهگاه برای فعالیت‌های علمی و مبارزاتی، تبدیل به مکانی برای رشد معنوی شد.

یادم هست که چطور یک روز تصمیم گرفتیم برای تقویت روحیه‌مان، یک کتابخانه کوچک راه‌اندازی کنیم. کنار آن، فروشگاهی کوچک برای کمک به دانش‌آموزان که نیاز به منابع آموزشی داشتند. در آن زمان، کتاب‌های علمی و مذهبی برای ما حکم جان‌پناه را داشت. ما در دل این انجمن با هم می‌جنگیدیم، نه‌تنها با گروه‌های سیاسی چپ و کمونیستی؛ بلکه با ناآگاهی و بی‌توجهی به علم و معرفت.

کمال قاسمی یک شخصیت منحصربه‌فرد بود. او نه‌تنها در مبارزات بیرونی، بلکه در مواجهه با سختی‌های روزمره، همیشه مقاوم بود. اخلاقش، رفتار بی‌ریایش و عزم راسخش در درس‌خواندن و خدمت به دیگران، برای همه ما یک الگو بود. او همیشه می‌گفت: علم، سلاحی است که هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را از دست شما بگیرد و درست همان‌طور که می‌گفت، هیچ‌وقت از درس و دانش عقب نمی‌ماند.

چندین بار با دوچرخه‌اش برای تفریح و درس‌خواندن، کنار هم به پارک ساعت در نزدیکی فلکه مجسمه سابق ارومیه می‌رفتیم. جایی که همیشه از آنجا، به سمت روشنایی حرکت می‌کردیم. در دل آن پارک، در کنار هم درس می‌خواندیم و ایام تعطیل تا دیروقت، در مورد مسائل مختلف، صحبت می‌کردیم. کمال همیشه حرف‌های ساده ولی عمیقی می‌زد. گاهی نصیحت می‌کرد و گاهی از آینده و از انسانیت می‌گفت. در هر کلمه‌اش، دغدغه‌ای برای بهترشدن، برای خدمت به مردم و برای ایجاد تغییرات بزرگ در جامعه بود.

کمال برای من و خیلی از جوانان آن روزگار، یک دوست صمیمی و هم‌فکر بود؛ ولی بیشتر از همه، او یک آموزگار واقعی بود که در میان دود و خون و جنگ، ما را به سمت حقیقت و آگاهی هدایت می‌کرد. با او که بودی، به‌راحتی می‌توانستی مسیر درست را پیدا کنی. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که می‌گفت: زندگی مثل دوچرخه است، باید توازن را حفظ کنی تا نیفتی.

کمال قاسمی دیگر بین ما نیست؛ اما یاد و راهش هنوز زنده است. امروز که نگاه می‌کنم، می‌بینم که همان راه را ادامه داده‌ایم؛ با همان آرمان‌ها، با همان انگیزه‌ها و با همان عشق به حقیقت و آزادی. شاید کمال قاسمی دیگر در کنار ما نباشد؛ اما او در دل هرکدام از ما زندگی می‌کند.

او به ما آموخت که تنها با ایمان، ایثار و تلاش بی‌وقفه می‌توان در برابر سختی‌ها ایستاد. ان‌شاءالله که بتوانیم راهش را ادامه بدهیم و به همان‌گونه که او به ما آموخت، برای دیگران چراغی باشیم در این دنیای پر از تاریکی.

• کمال هم‌حجره‌ای مهربان من

صدای آرام ورق‌زدن کتاب در سکوت حجره می‌پیچید. چراغ کم‌نور گوشه اتاق، سایه قامت بلند کمال را روی دیوار می‌انداخت. از همان روزهای اول سال تحصیلی۱۳۶۲ که وارد حوزه علمیه ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تهران شدم و با او هم‌حجره گشتم، دریافتم که اهل سکوت است؛ کم‌حرف، متین و درون‌گرا. مسئولیت حوزه بر عهده حجت‌الاسلام والمسلمین حاج شیخ مجید بنابی بود و من، مانند دیگر طلبه‌ها، روزها را به درس و مباحثه می‌گذراندم؛ اما کمال جور دیگری بود؛ او گویی در عالمی دیگر سیر می‌کرد.

شب‌ها، وقتی چراغ‌های حوزه خاموش می‌شد و حجره‌ها در سکوتی سنگین فرو می‌رفتند، از خواب که بیدار می‌شدم، سایه کمال را می‌دیدم که در تاریکی نشسته، قرآنی در دست گرفته و آرام زیر لب زمزمه می‌کند. گاهی نیز در سجده‌ای طولانی فرو می‌رفت؛ آن‌قدر طولانی که گمان می‌کردم، در سجده خوابش برده است؛ اما وقتی نگاهش می‌کردم، شانه‌هایش آرام می‌لرزید. اشک‌هایی که بر جانمازش می‌چکید، گواه دلی بود که در آتش عشق الهی می‌سوخت.

او هیچ‌گاه از عباداتش سخن نمی‌گفت. اگر از او درباره شب‌زنده‌داری‌هایش می‌پرسیدم، لبخندی می‌زد و موضوع را عوض می‌کرد؛ اما چگونه می‌توانست، چیزی را پنهان کند که در وجودش موج می‌زد؟ رفتار و نگاهش، حضور آرامش‌بخشش و آن سکوتی که بیش از هزاران سخن، از عمق معنویت او حکایت می‌کرد، همه نشان از رازی داشت که در دل نگه می‌داشت.

گاهی اوقات، وقتی از مطالعه خسته می‌شدم و گوشه‌ای می‌نشستم، مخفیانه نگاهش می‌کردم. کتاب در دستانش می‌چرخید؛ اما گویی حضورش در جای دیگری بود؛ شاید در عالمی فراتر از این حجره کوچک. هیچ‌گاه ندیدم که وقتش را بیهوده بگذراند؛ یا کتابی در دست داشت یا در نماز بود و یا در سکوتی پرمعنا، غرق در افکاری که کسی از آن‌ها خبر نداشت.

کمال برای من نه فقط یک هم‌حجره، بلکه درسی از زندگی بود. درسی از اخلاص، سکوت و پرواز در عالمی که درک آن برای بسیاری دشوار بود. شاید تقدیر این بود که او زودتر از ما پر بکشد؛ اما یادش در آن حجره کوچک و میان صفحات کتاب‌هایش برای همیشه زنده خواهد ماند.

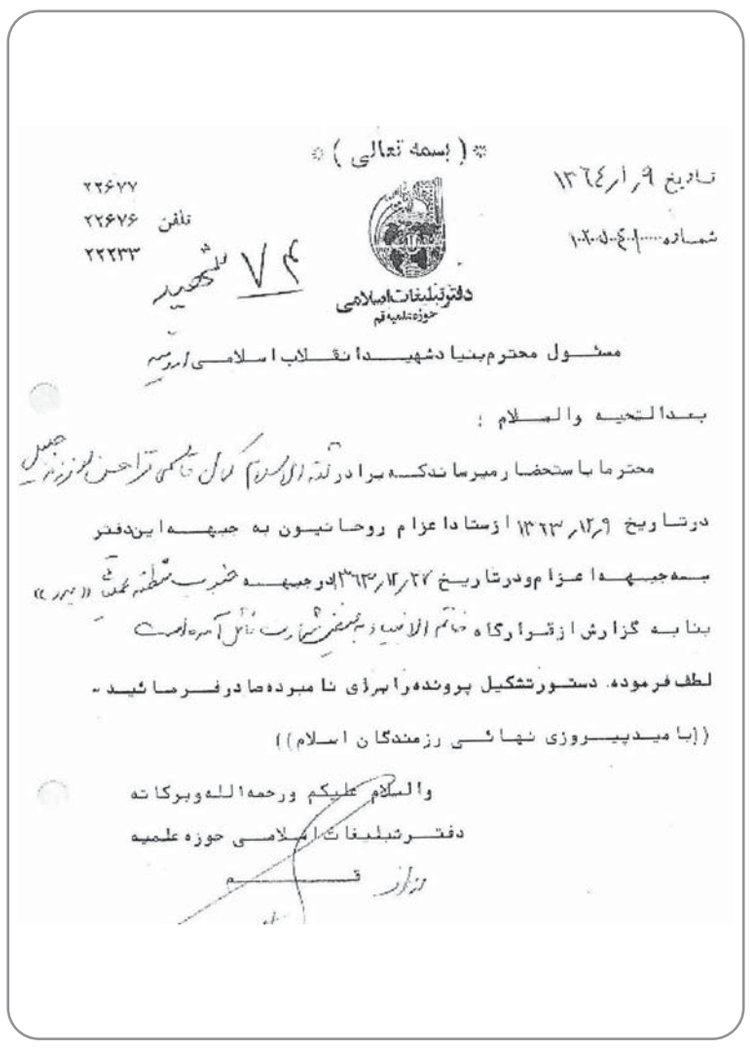
(بسمه تعالی)

تاریخ ۱۳۶۴/۱/۹

شماره ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

تلفن ۲۲۶۷۷ ۲۲۶۷۶ ۲۲۲۳۳

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

۷۴ تشکیل

مسئول محترم بنیاد شهید انقلاب اسلامی ارومیه

بعدالتحیه والسلام :

محترما با استحضار میرساند که برادر تذکره الاسلام کمال قاسمی فرزند حسن

در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۹ از ستاد اعزام روحانیون به جبهه این دفتر

به جبهه اعزام و در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۷ در جبهه ضرب منطقه محمد «ص»

بنا به گزارش از قرارگاه خاتم الانبیاء به شهادت نائل آمده است

لطف فرموده دستور تشکیل پرونده را برای نامبرده صادر فرمائید.

(با امید پیروزی نهائی رزمندگان اسلام)

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه

قم

• حجت‌الاسلام والمسلمین محمدباقر مرتضوی‌نیا، دوست دوران حوزه علمیه ودبیرستان

• رزمنده‌ای در جبهه خودسازی

در سال ۱۳۶۱، در یکی از روزهای گرم تابستان تبریز، در مدرسه ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف، با کمال بیشتر آشنا شدم. او همکلاسی‌ام بود؛ البته قبل از طلبگی هم در ارومیه، دبیرستان معنوی درس می‌خواندیم و در انجمن اسلامی نیز با هم فعالیت داشتیم ؛ اما کمال، آن موقع هم فرق زیادی با دیگران داشت. همیشه چشمانش در جست‌وجوی حقیقت و عمق معنای زندگی بودند. در آن زمان، با وجود سن کم، نگرش متفاوتی داشت. کمال از آن دسته انسان‌هایی بود که زندگی را به‌عنوان فرصتی برای تعالی روحی می‌دید و هر لحظه‌اش را به یادگیری و رشد خود اختصاص می‌داد.

دقتی که در درس‌خواندن و حتی در لحظات ساده زندگی به خرج می‌داد، شگفت‌انگیز بود. آن سال، سالی بود که من از نزدیک با روش‌های زندگی او آشنا شدم.

یک سال بعد، وقتی مدرسه به تهران منتقل شد، همراه با او به پایتخت رفتم. یک سال دیگر در کنار هم بودیم و این بار نه فقط در درس‌ها که در درک حقیقت زندگی، کمال با من همراه بود؛ اما برای او، تهران فقط یک ایستگاه کوچک بود.

در سال ۱۳۶۳، او تصمیم گرفت که در مسیر پیشرفت معنوی و علمی‌اش گام بردارد و به مدرسه امام صادق علیه‌السلام در قم برود. در آنجا بود که دیدم او چقدر به دنبال دانشی عمیق‌تر از سطح ظاهر بود. چیزی که در چشم‌هایش می‌درخشید، اشتیاق بی‌پایان به تحقیق و نزدیکی به حقیقت بود. ما شش ماه در قم کنار هم بودیم و در این مدت، کمال به‌قدری در مسیر سلوک و خودسازی پیشرفت کرده بود که تفاوت‌ها به‌وضوح آشکار بود.

در خاطرات او، به‌ویژه در دفتر خاطراتش که در دوران دبیرستان نوشته بود، مشهود بود که کمال همواره در مراقبه بود. او هیچ لحظه‌ای از خود غافل نمی‌شد. هر روز خود را می‌سنجید و در برابر هر عمل و هر سخن، محاسبه می‌کرد. او به‌شدت بر مراقبت از نفس خود تأکید داشت و می‌دانست که رشد معنوی، نیاز به دقت و خودسازی دارد. این مراقبت‌های پیوسته که شاید از نظر بسیاری دیگران بی‌اهمیت به نظر می‌رسید، در حقیقت او را به یک رزمنده در عرصه خودسازی تبدیل کرده بود.

در یکی از دیدارهای خاص که در سال ۱۳۶۲ با آیت‌الله بهجت رحمه‌الله‌علیه داشتیم، ایشان برای ما توصیه‌ای مهم داشتند:

این درس طلبگی برای شما واجب است.

این جمله برای کمال، همچون شعله‌ای در دلش روشن شد. او درس را نه فقط به‌عنوان یک وظیفه علمی که به‌عنوان یک مسئولیت الهی می‌دید. برای او، هر لحظه که در کلاس‌ها می‌گذشت، فرصتی برای جهاد در راه تعالی بود.

کمال نه‌تنها خود را در این مسیر جدی می‌گرفت؛ بلکه در برابر هرگونه اشتباه یا معصیتی که می‌دید، واکنش نشان می‌داد. بارها دیده بودم که اگر کسی در اطرافش کوچک‌ترین خطایی می‌کرد، چهره‌اش دگرگون می‌شد و گویی قلبش از دردی عمیق فشرده می‌شد. کمال نمی‌توانست ببیند که کسی به‌راحتی از کنار اصول اخلاقی بگذرد. او نه‌تنها در زندگی خود که در اطرافیانش نیز سعی می‌کرد تا بهترین رفتارها را نهادینه کند.

او با تمام وجود به اخلاق و ایمان پای‌بند بود؛ حتی در لحظات سخت، وقتی فشارهای زندگی و جنگ در کنار هم قرار می‌گرفت، کمال هیچ‌گاه از مسیر خود منحرف نمی‌شد. او از جنس کسانی بود که در دل آتشِ جنگ، در جبهه نبرد، می‌توانست در درون خود صلح و آرامش را جستجو کند.

چنین بود کمال؛ رزمنده‌ای در جبهه خودسازی که نه‌تنها در میدان‌های بزرگ بلکه در میدان‌های کوچک زندگی نیز برای حفظ اخلاق، حقیقت و انسانیت می‌جنگید. او برای نسل ما الگویی بود از ایثار و فداکاری در مبارزه برای کمال و حقیقت. داستان کمال، قصه‌ای از عشق به خدا، عشق به انسان‌ها و عشق به حقیقت است که از دل سال‌های پر التهاب و پر از چالش‌های زندگی بیرون آمده است.

شاید امروز کمتر کسی به چنین مسیری توجه کند؛ اما داستان کمال هنوز هم، صدای درونی هر جوانی است که در جست‌وجوی معنای واقعی زندگی است.

• ارادت به اهل‌بیت علیهم‌السلام و سنت توسل

کمال علاقه‌ای عمیق به مطالعه زندگی چهارده معصوم علیهم‌السلام و آشنایی با مصائب ایشان داشت. از همان آغاز طلبگی، کتاب «انوارالبهیه فی تواریخ الحجج الالهیه»، از شیخ عباس قمی در مورد زندگانی ائمه اهل‌بیت علیهم‌السلام را مطالعه می‌کرد و با شوقی وافر در جلسات توسل و روضه شرکت می‌جست. حتی گاهی اوقات از برخی طلاب که روضه خوب می‌خواندند، درخواست می‌کرد که در خلوت برای او، مرثیه‌سرایی کنند تا بتواند در سوگ اهل‌بیت علیهم‌السلام اشک بریزد.

آقای امامی، از طلاب مدرسه، نقل می‌کند: در ایامی که در تهران بودیم، کمال از من می‌خواست تا در پشت بام مدرسه قنبرعلی‌خان، برای او روضه حضرت رقیه علیهاالسلام بخوانم. وقتی من مشغول خواندن می‌شدم، او با سوز و گداز گریه می‌کرد.

در مواردی که به‌دلیل کسالت، حالش رو به ضعف می‌رفت، مرا صدا می‌زد، دستم را در دستانش می‌گرفت و درحالی‌که چشمانش بسته بود و به‌سختی نفس می‌کشید، اشک‌هایی همچون دانه‌های مروارید از گوشه چشمانش سرازیر می‌شد. تنها کلمه‌ای که از لبانش جاری می‌شد، «یا زهرا» بود.

علاقه او به زیارت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه‌السلام، حضرت معصومه علیهاالسلام و امام رضا علیه‌السلام بسیار شدید بود. در ایامی که در تهران اقامت داشت، همواره در جست‌وجوی فرصتی بود تا به قم مشرف شود و به زیارت حضرت معصومه علیهاالسلام برود.

در زمان حضورش در قم هم، اغلب پیش از اذان مغرب و عشاء خود را به حرم مطهر می‌رساند، با اینکه مدرسه محل اقامتش فاصله زیادی با حرم داشت. پس از نماز، زیارت حضرت را بجا می‌آورد و این برنامه، جزئی از زندگی معنوی او بود.

از نکات قابل توجه در سیره او، توجه ویژه‌اش به مسأله توسل به چهارده معصوم علیهم‌السلام در ایام هفته بود که در ابتدای مفاتیح‌الجنان نیز ذکر شده است.

او در سفری که به همراه من به زیارت امام رضا علیه‌السلام مشرف شده بودیم، در مسیر بازگشت به من گفت: «بعداً به من یادآوری کن که مطلبی درباره عدد هفت و چهارده برایت بگویم.» سپس درباره توسل روزانه به چهارده معصوم علیهم‌السلام بر اساس روایتی از امام موسی‌بن جعفر علیه‌السلام سخن گفت که در تفسیر عبارت «لا تُعادوا الأیّام فَتعادیکُم»؛ یعنی با روز و شب دشمنی نکنید که آنها هم با شما دشمنی می‌کنند. کمال معنی عدد هفت را به چهارده مرتبط می‌ساخت. بر اساس این روایت، چهارده معصوم علیهم‌السلام در بین روزهای هفته توزیع می‌شوند و هر روز به یکی از ایشان یا چندتن از آنان اختصاص دارد، تا مؤمنان بتوانند هر روز به یکی از معصومین علیهم‌السلام متوسل شوند.

این شیوه توسل، نشانی از عشق و ارادت عمیق او به اهل‌بیت علیهم‌السلام و توجه ویژه‌اش به حفظ ارتباط معنوی با این ذوات مقدس بود.

• حجت‌الاسلام والمسلمین محمدنقی رفعت‌نژاد، دوست دوران حوزه علمیه ودبیرستان

• کمال جاودان درعلم، عشق و شهادت

در روزگاری که عشق به دانستن و جست‌وجوی حقیقت، مسیر زندگی جوانان را روشن می‌کرد، کمال قاسمی یکی از آن ستارگانی بود که در آسمان علم و ایمان درخشید و در نهایت، در راه عشق حقیقی‌اش به شهادت رسید و جاودانه شد.

آشنایی من با کمال قاسمی به دوران دبیرستان بازمی‌گردد؛ زمانی که هردو در انجمن اسلامی دبیرستان محمد جعفر معنوی فعالیت می‌کردیم. او جوانی بود که عطش دانستن، در نگاهش می‌درخشید و اشتیاق به شناخت حقیقت، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. شب‌های طولانی را در کنار دیگر دوستان، ازجمله یعقوب دیلمقانی، یحیی عقیلی و شهید رضا صفری، در کتابخانه مدرسه، مسجد جنرال و حتی در خانه‌های‌مان، غرق در مباحثات علمی و دینی می‌گذراندیم.

کمال نه‌تنها اهل مطالعه بود؛ بلکه دلش برای حقیقتی فراتر از صفحات کتاب می‌تپید. دعای «یا حجة‌بن الحسن، عجل علی ظهورک»، ورد زبانش بود؛ گویی از همان ابتدا، مسیر خود را یافته بود؛ مسیری که به‌روشنی در علم، ایمان و در نهایت، شهادت ریشه داشت.

اوایل سال ۱۳۶۱ بود که من به حوزه علمیه ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف تبریز پیوستم. کمال نیز بین دوراهی بزرگی قرار داشت؛ دانشگاه یا حوزه؟ پدرش اصرار داشت که او راه دانشگاه را در پیش بگیرد؛ اما دل کمال جای دیگری بود. دوست داشت طلبه شود و خود را وقف خدا کند؛ اما احترام به پدر برایش مهم‌تر بود. روزها در مغازه به پدر کمک می‌کرد؛ اما ذهنش در میان صفحات کتاب‌های معرفتی سیر می‌کرد.

برای حل این کشمکش درونی، به حاج‌آقا بنابی متوسل شدیم تا میان او و پدرش وساطت کند. کمال نجیبانه گوش می‌داد؛ اما چشم‌هایش چیزی دیگر می‌گفتند. عشق او به مسیر الهی، چیزی نبود که بتوان آن را سرکوب کرد.

زمان می‌گذشت و انقلاب، رنگ و بوی تازه‌ای به خود می‌گرفت. کمال دیگر آن نوجوان کنجکاو کتابخانه نبود؛ او جوانی آماده حرکت بود. زمزمه‌های جنگ از مرزها می‌آمد و او احساس می‌کرد که دیگر زمان انتخاب فرا رسیده است.

اوایل انقلاب، وقتی از مدرسه برمی‌گشتیم، به پای سخنرانی‌های مرحوم آیت‌الله قره‌باغی در اطراف مسجد حاجی‌جواد می‌رفتیم. گاهی در جلسات تفسیر قرآن و نماز جماعت شرکت می‌کردیم؛ اما این‌ها برای کمال کافی نبود. او می‌خواست در میدان باشد.

روزی که او را بدرقه کردیم، نگاهی در چشمانش بود که هنوز هم در خاطرم زنده است؛ برقی از یقین و اشتیاق. او با لبخندی آرام اما قاطع گفت: «اگر رفتیم و برنگشتیم، ما را فراموش نکنید.»

کمال رفت و دیگر بازنگشت؛ اما نامش، نگاهش، سخنانش و آرمانش هنوز در گوش جان‌مان زنده‌اند. هنوز هم وقتی به باغ رضوان می‌روم و کنار مزارش می‌ایستم، خاطرات روزهایی که باهم در آنجا از صفات متقین و خطبه همام می‌خواندیم، در ذهنم جان می‌گیرند. کمال عاشق شهادت بود. بارها کنار مزار شهدا می‌نشست و با حسرت می‌گفت:

«خدایا، نصیب ما هم بفرما... آیا روزی خواهد رسید که ما را هم به این گلزار بیاوری؟»

و خدا دعایش را مستجاب کرد.

کانال هفته‌نامه افق حوزه در پیام‌رسان‌های سروش و ایتا: @ofogh_howzah
شماره تماس: ۰۹۰۲۱۵۱۴۰۵۹ کانال کمالات کمال: @kamalqasemi